

## تخیل، اسطوره و تمثیل در رومان‌های ایرانی

نویسنده: عبدالعلی دست‌غیب

رومان و داستان‌های تخیلی و تخیلی-واقعی ادب معاصر ما نیز در خور توجه است. البته در این زمینه ادب کهن ما غنی است به ویژه در شاخه ادب فولکلوریک و قصه‌های پری‌وار مانند قصه‌های نارنج و ترنج و سنگ صبور... در این قصه‌ها عوامل جادویی در کار است و اشیاء ثبوت همیشگی خود را از دست می‌دهند و گاه به سخن در می‌آیند. مداخله دیوان، پری‌ها و عناصر جادویی در کار انسان‌ها و سرنوشت ایشان در آثار ادبی بزرگی مانند شاهنامه فردوسی نیز دیده می‌شود، در مثل رستم با دیوسفید می‌جنگد یا اکوان دیو را فریب می‌دهد یا زال برای نجات رستم از دست اسفندیار به «سیمرغ» متوسل می‌شود. پیر او را آتش می‌زند و سیمرغ بی‌رنگ به دیدار وی می‌شتابد و زال به راهنمایی سیمرغ چوب‌گزی که روئین تنی اسفندیار را از بین می‌برد تهیه می‌کند و به رستم می‌دهد. رستم با همین چوب‌گزی و کسب آگاهی از سیمرغ، تیری به چشم اسفندیار می‌زند و او را می‌کشد.

سیمرغ در آثار سهروردی و عطار و دیگر عارفان سیمای مرموزتری به خود می‌گیرد و آماج سلوک پرندگان (راهروان) می‌شود. پس پرندگان وارد مراحل جستجوی او می‌شوند و از مراحل و مقاماتی می‌گذرند تا به او برسند. در افسانه‌های عامیانه در مثل در قصه‌های اسکندرنامه، داراب نامه و حتی در حسین کردبستی نیز عوامل جادویی در کار است. در مثل در برخی از این قصه‌ها به صحنه قلعه سنگباران می‌رسیم که نیروهای اهریمنی عده‌ای را به سنگ مبدل کرده است اما بعد نجات بخشی پیدا می‌شود و با شکستن طلسم جادو، جمع اسیران سنگ شده را آزاد می‌سازد. در آثار ادبی جدید ما از جمله در بوف کور

هدایت، ملکوت بهرام صادقی، جزیره سرگردانی سیمین دانشور، اهل غرق منیراوانی پور و روزگار سپری شده مردم سالخورده محمود دولت آبادی و ... نیز عوامل اسطوره‌ای یا مرموز خود را نشان می‌دهند و به نظر می‌رسد که این عوامل در کارها و سرنوشت آدمیان مداخله دارند. در بساورهای خیس یک مرده (۱۳۷۶) محمد محمدعلی عده‌ای کارمند با قرض و قوله و وام

اداری در زمینی دور افتاده و بایر خانهای می‌سازند تا از دست اجاره‌نشینی یا اقامت در خانه خویشان خود رهایی یابند. اما در زمان عملیات ساختمانی دچار بی‌آبی می‌شوند و دست به دامن مقنی قدیمی و از کار بیکار شده می‌زنند که در گرمابه متروک ده نزدیک ساختمان‌ها در چاهی چله نشسته است. مقنی باشی که با زبان درویشان عهد بوق حرف می‌زند دست بیکار می‌شود تا قناتی متروک را زنده کند. کارهای او که با خواندن مبالغی عزائم و تشریفات مرموز همراه است به نتیجه می‌رسد و قنات به آب می‌رسد. افزوده بر این آقای صبوری، شخص دیگر این داستان نیز در حوزه رویای خود آدم مرموزی است. او در رویاهای خود وارث

کتاب مرموزی است و نیز گهگاه دختری کوزه به دست را می‌بیند که هر لحظه به رنگی در می‌آید. گاه به صورت خانم میرجلالی کارمند و بیوه‌ای جوان ظاهر می‌شود و گاهی به صورت عروس شاه، دختری یکی از اشراف به نام ملیحه (ملیله) که مقنی باشی نیز خاطرخواه اوست.

یک مقنی بود و یک دختر زیبا از خانواده‌ای معتبر. آنها عاشق هم بودند. پادشاه

## دورال

- شرکت صنایع آلومینیوم، تولیدکننده:
- در و پنجره، پارتیشن و نمای آلومینیومی دورال
- پروفیل‌های صنعتی و غیر صنعتی دورال
- سقف کاذب و آکوستیک آلومینیومی دورال (دامپا)

آدرس: تهران - خیابان سید جمال الدین شماره ۹۲  
تلفن: ۸۷۱۷۹۶۴ - ۸۷۱۹۰۳۲ - فکس: ۸۷۱۹۶۰۰۱

در پیچرموپروفیل آلومینیومی دورال با مهر استاندارد



آمد و یک دل نه صد دل عاشق دختر شد. مقنی را به چاه انداخت یا از کار بیگار کرد و بعد دختر را برداشت و به قصرش برد. (۳۰۹)

روایت دیگر می‌گوید مقنی باشی به اطاق ملیله نقب زده. دختر در خواب ناز بوده و مانند فرشته نفس نفس می‌زده. مقنی باشی با دشنه او را می‌کشد و تکه تکه می‌کند تا او به دست فرمان الدوله نیفتد. در بوف کور نیز می‌بینیم که راوی پس از مردن دختر اثیری او را تکه تکه می‌کند و در چمدان می‌گذارد و با کالسکه‌ای مرمره به سوی گورستانی دور از دست می‌برد تا در آن جا دفن کند. راوی در طول راه متوجه می‌شود که کالسکه چی که خنده‌های وحشتناکی سر می‌دهد به طور عجیبی بمانند پیرمرد خرنزری و بسیار مهیب و تهدید آفرین است.

نویسندگان ماگه با لحن طنز و مطایبه به سراغ این گونه موضوع‌ها رفته‌اند. رومان «آدم زنده» احمد محمود (۱۳۷۶) از این قسم است. مکان رویدادهای این داستان یکی از کشورهای جهان سوم (از کشورهای عربی) است و نویسنده آن نیز در ظاهر عرب زبان است و محمود نوشته او را به زبان فارسی در آورده است. راوی داستان «حنطوش ابوتواس» مرد فقیری است و زنی به نام ادیبه دارد و در آن گوشه موشه‌های اجتماع می‌پلکد. او که از فقر و شوربختی خود عاصی است به ترغیب یکی از دوستانش نامه‌ای به «رفیق رئیس» می‌نویسد و در آن نامه خلافاکاران و خاطیان را با شرح و بسط تمام معرفی می‌کند. نامه موثر واقع می‌شود و به زودی از سوی دفتر «رئیس» به سراغ او می‌آیند و از او تجلیل می‌کنند. او در مصاحبه مطبوعاتی و تلویزیونی حضور می‌یابد و نشان می‌گیرد و برای ادامه تحصیل در رشته گاو‌داری به فرانسه اعزام می‌شود. اما ماموران از نیمه راه او را برمی‌گردانند و می‌کشند. گلوله گلو و سرانگشتان نویسنده او را از بین برده. این آدم اکنون زنده مرده یا مرده زنده است. پس به خانه خود برمی‌گردد ولی نمی‌تواند با ادیبه و خویشان و همسایگانش تماس پیدا کند. پرسه‌گردی‌های او حول و حوش خانه و سیگار کشیدنش ادیبه را متوجه می‌سازد اما این دو قادر به حرف زدن با یکدیگر نیستند. حنطوش از راه مرس زدن روی بینی یا نرمه گوش همسرش می‌تواند با وی پیوند یابد. او هنوز گمان می‌برد که «رئیس»، زمامدار شایسته‌ای است و پیرامونی‌های او هستند که بر مردم ستم می‌کنند اما در جستجوی کشف عوامل



فساد به تدریج پی می‌برد که «ماهی از سرگنده گردد نی زدم» و هر چه هست زیر سر «رئیس» است و اوست که چنان وضع نابسامانی را بوجود آورده. حنطوش در ادامه کار خود پی می‌برد که ماموران ادیبه را توقیف کرده و به مکان بیماران روانی برده‌اند. پس به آن جا می‌رود و همسر خود را که دچار وضع سختی شده است پیدا می‌کند:

سیاه پوشان ستاره بردوشان دور جسد جمال بن جلال می‌گشتند و واق واق می‌کردند. با خودم گفته بودم و نگفته بودم که عجب تماشاخانه‌ای است که ناغافل ادیبه رادیدم. نشسته بود روی زمین - چار زانو و تکیه داده بود به ساقه درخت و پاره چوبی در دستش بود و با حوصله زمین را خط خطی می‌کرد. رختش سفید بود و سرش ته تراش بود. دل صد پاره‌ام پاره پاره ریخت ... مرد و زن همه قاطی هم بودند. همه سر تراشیده، همه سفیدپوش، همه با شکل و شمایل مردانه. سیگارم به ته رسید. سیگار دیگر گیراندم و رفته طرف ادیبه. رسیده نرسیده دیدم سر برداشت و فین فین کرد. پک جنانانه زدم و دودش را فوت کردم طرف ادیبه. یکهو، انگار که جنون گرفته باشد از جا جست و گفت:

آقای قرقاوی تو این جایی؟

دستپاچه گفتم: اینجام عزیز دلم. خرمن موی خرمایی رنگت چه شد جان دلکم؟ ... زدم رودماغ ادیبه اما نرسیدم بزنم: چشمت بی‌بلا، نگو چشم! که ستاره به دوش نامرد نامراد صداس را انداخت تو گلو و گفت:

چشم هم ممنوع، حرف هم ممنوع، سکوت هم ممنوع!

گفتم: ها که می‌بینم. شورش (را) در آورده مردک! و دسته بیل را سبک و سنگین کردم و

کوبیدم به بنا گوش سیاه پوش. باللعجب، گوش ستاره به دوش سیاه پوش انگار پاره خمیری که با تف به گوشگاهش چسبیده باشد کنده شد و افتاد زمین و جماعت سفید پوش هورا کشی کردند... ستاره به دوش از جا جست و مثل تیر شهاب در رفت ... فهمیدم نامرد هوا را که پس دیده خودش را به موش مردگی زده ... ادیبه رفت و رفت و همراهش رفتیم. از لابلائی درخت‌ها و درختچه‌ها گذشت تا رسید به جایی که خلوت بود و طرّه آبی بود جاری و ادیبه نشست... چنگ پا نشستم کنارش و زدم رو نرمه دماغش که سیاه پوشان رفتند اما از من چیزی نمانده است ... (اما) تو سالم باشی، تو زنده باشی.

گفت: هستم! شکر کردم و هیچ مانده از خود را دادم به ادیبه. با دستان پاکش که در طرّه با طراوت آب خنک جاری شسته بودشان، هیچ را از من گرفت و در قلب خود پنهانش کرد تا بهار که شد قلبش را در کنار طرّه دیگر آب که از صحرای برهوت می‌گذرد بکارد تا روزی جوانه زنده، ساقه گیرد، شاخ و برگ دهد و درختی بُربار و تناور شود که روزی - شاید مسافری خسته و گرسنه از بار و برش بخورد و زیر سایه‌اش تا خستگی درکند - آرام گیرد. (۱۹۰ تا ۱۹۷)

در پایان رومان «سوشون» سیمین دانشور نیز از همین قسم خوش‌بینی و رؤیت آینده‌ای خوب رامی‌بینیم. زری پس از سوگواری بر مرگ یوسف متحول می‌شود و از حالت انفعالی بیرون می‌آید و تصمیم می‌گیرد راه شوهرش، راه آزادخواهی را دنبال کند. مک ماهون شاعر و خبرنگار ایرلندی که خود ظلم ستم بیگانه را در کشورش چشیده است، به بیان قصه‌های رمزی می‌پردازد. در این قصه آمده است که گردونه دار پیر آسمان فرمان یافته است الواح و پرونده‌ها و طلسم‌های کهن را بسوزاند و او در این کار مردد است اما سرانجام ماموریت خود را انجام می‌دهد و سپس به سوی گنجی امنی می‌رود که ستاره‌ها را در آن قایم کرده‌اند و در آن را باز می‌کند اما چون خوش تنها از عهده این کار بر نمی‌آید بچه فرشتگان را به یاری می‌طلبد. آنها هم بی‌درنگ گونی‌ها را نسبت به جمعیت شهرها، ده‌ها و دهکده‌ها آماده می‌کنند. یکی نام‌ها را می‌خواند، دیگری سرگونی را می‌گیرد و آن یکی دیگر به ترتیب نام ستاره‌ها را در گونی می‌ریزد. گردونه دار سر آنها را محکم می‌بندد و مهر و موم می‌کند و به دست بچه فرشته‌ها می‌دهد و آنها را با یک سرپرست و پنج وردست با

می تواند او را آرام کند، اگر آن صاحب چشم ها و مهربانی ها او را بغل کند دیگر از وحشت نمی هراسد (۴۲) آسمند زندانی است اما تسلیم احکام زندانبانها نیست و می کوشد به قسمی با «بسا حورا» و دیگران رابطه برقرار کند. در روایت های او هم گزاره و دنیای کافکایی می بینیم و هم امیدهای نوع حافظی را. روایت های او گاهی از محکومیت ابدی آسمند حرف می زند. جایی آدمکشی به سراغ او می آید و می خواهد گردنش را با دشنه ببرد و آسمند التماس می کند که در این کار بیشتر دقت کند «شاید لبه دشنه به مهره های گردن برخورد کند» و به این باور می رسد که مرگ آرمانی دلچسب و شیرین است برای همه ما (۵۷). آسمند با نگاه به گذشته همه چیز را زیبا و دلپذیر می بیند یا دست کم احساس می کند در گذشته چنین هراس هایی نداشته و مناظر دلخراشی از این دست ندیده است اما اکنون برای او و قوم او بسیار دردناک است.

برخی از روایت های آسمند سخت و همی است در مثل جایی نگهبان دسته کلید سلول ها را به

فضا مسلط است. آسمند از گذشته ها تنها کابوس هایی را با خود حمل می کند. در عمق وجود خود کنکاش می کند تا علت شوربختی خود و قوم خود را دریابد. برخی از رویدادهای این داستان گویی در خواب یا کابوس می گذرد او از ماشین پیاده می شود، در برابر او گرد سیاه رنگی تنوره می کشد، صدای فریادهای خفه و خشک به گوشش می رسد. آدمی روی دستها آویزان است، از یک دست و پا آویزان است، آنها از عمق سیاهی بیرون آمده اند. مردی روی تخت کنار چادر خوابیده و به آسمان می نگرد. در کاسه های خون گرفته چشم آبی او چرکابه های اشک و سرب دیده می شود. از دهان مردی مجروح لخته های خون بیرون می زند. پیرمردی که چوبی زیر بغل دارد سرعصایش را به زمین می زند و به سوی دهانه غار می رود و در تاریکی آن مفاک مخوف گم می شود. (ص ۳۷ تا ۴۱)

این کابوس ها جزئی از وجود آسمند هستند. همه جا تاریک است و تنها حضور «بسا حورا» همسرش و «اولکسا» همبازی دوره کودکش

نردبامها روانه زمین می کند و آنها به زمین می آیند. در خانه ها را می زنند و ستاره هر کسی را به خودش می دهند و می گویند: از حالا آزادی و تکیه گاه خودت هستی.

بعضی از این ها شیفته زندگانی زمینی می شوند و در زمین می مانند. مردم نیز جای واژه های تقدیر، بخت و اقبال، سرنوشت، پیشانی نوشت را با واژه های آزادگی و آزادی پُر می کنند. فردوس زمینی برپا می شود به طوری که حتی گردونه دار پیر نیز از تعریف فرشتگان در این زمینه مبهور می شود و تمایل پیدا می کند که به سیاره زمین بیاید و در این جا ماندگار شود.

### دنیای کافکایی، امیدهای حافظی

در آداب زمینی (۱۳۷۱) منصور کوشان نیز چنانکه دیدیم فضایی رمزی و گاه سوررئال وجود دارد. داستان، داستان قومی است که دچار افسون شده اند و آسمند که زندانی شده رویدادهای اصلی را روایت می کند و به «بسا حورا» همسرش نامه می نویسد. در این قصه پیکره زاهدی پیر بر سراسر

**ایران هواسازان**

IRAN VENTILATOR

نقطه عطف صنعت هواکش در کشور

۱ سال گارانتی

خیابان انقلاب، ابتدای خیابان دکتر مفتاح، پاساژ جم  
تلفن: ۸۸۲۱۸۳۳ - فاکس: ۸۸۲۵۲۲۸

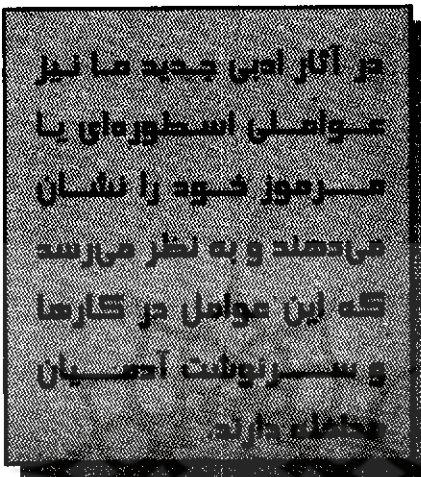
آسمند می‌دهد که: بیا جایمان را عوض کنیم ولی راوی (آسمند) نمی‌گذارد نگهبان لباسش را در بیاورد و می‌گوید: هرکدام از ما باید تلاش کنیم به رغم مشکلات بر احساساتمان فائق آئیم تا چرخه زندگی آن طور که باید بچرخد و گرنه همه چیز دگرگون می‌شود. این استدلال تا اندازه‌ای بر نگهبان تأثیر می‌گذارد. (۹۲)

داستان به هرحال با خوش بینی گونه‌ای به پایان می‌رسد. نگهبان به آسمند اجازه می‌دهد سرگذشت خودش را بنویسد. این نگهبان که قسمی نزدیکی با راوی پیدا کرده به او هشدار می‌دهد زمانی دست به نوشتن ببرد که نگهبان بعدی نیامده. وقتی در پیچه باز می‌شود نشانه این است که نگهبان جدید می‌آید و او دیگر نمی‌تواند بنویسد. جمله ناتمام می‌ماند. ساعت موعود فرا رسیده و مرگ او را به کام خود خواهد کشید مگر آنکه اتفاقی بیفتد. او حتی در این آخرین دقائق به زندگانی امیدوار است. زاهد پیر او را خواهد برد. امیدوار است به زادگاه خود بازگردد (۲۳۳) با حورا را نتوانسته در دادگاه ببیند. به همراهی اوست که آسمند می‌تواند قانون طلسم زاهد پیر را تغییر دهد. از زاهد پیر بخواهد که محدوده عمل را بسته نگیرد. هر لحظه ممکن است غریب‌های وارد شود با خروجش طلسم را بشکند. باید زاهد پیر را وادار کرد اجازه دهد زنها هم در تراشیدن کوه شریک شوند تا مردم زودتر به چشمه آب حیات دست یابند.

خوش بینی به آینده و گرایش‌های عرفانی و روحی در کار شیرین بنی‌صدر از بانوان نقاش و رومان نویس معاصر ما بسیار پررنگ است. در دو کتاب داستانی او: روستای سوخته (۱۳۷۲) و اتوبوس هنر (۱۳۷۶) هم وضع زندگانی مردم روستائین و باورهای آنها دیده می‌شود و هم تصویرهای فانتاستیک از تحول روحی گروهی از هنرمندان گم کرده راه که به واسطه مکاشفه‌ای روحی به عالم هنر اصیل، هنر حقیقی، هنری که در جستجوی حقیقت و زیبایی است وارد می‌شوند.

در رومان «روستای سوخته» مردمی وصف می‌شوند که گویا بازیگرانی بیش نیستند و از خیالاتی که در آنها می‌زیند می‌ترسند. رومان در سطح واقعی داستان زندگانی مردم روستای «ده پیاله» از روستاهای شیراز است که دچار قحط و غلا و بیماری و شوربختی می‌شود اما در سطح سوررئال این روستا نشانه یا نماد جهان امروز است. شیرین بنی‌صدر روستا را نخست از منظره کودکی خود می‌بیند، روستایی آرام و با صفا با گندمزارهایی

زرین. در زیر آفتاب تابستان رقص گل و گیاه را در باد با مهربانی کودکی دوستدار طبیعت مشاهده می‌کرده است. روستا او را که بچه شهر بوده می‌فریفته. از زمانی که از زبان بی بی صنم طیب و حکیم روستا قصه‌ها می‌شنیده مدت‌ها می‌گذرد. بار دیگر گذر نویسنده به «ده پیاله» می‌افتد اما به جای آن کشتزارهای زرین زیاده‌دانی شهری می‌بیند. شهرکی بد ریخت، چسبیده به شیراز با لای و لجن و جوی‌ها و بوی روغن گریس. (۴۸۹) نهایت خواست نویسنده در این داستان زنده نگاهداشتن



خاطره «ده پیاله» و مردم با صفا و با ایمانی است که به رغم بی‌سوادی و تهیدستی زندگانی معنوی و با حقیقتی داشته‌اند. مردم این روستا دو دسته می‌شوند: گروهی که می‌خواهند از دست ستم مالک بزرگ مزارع خود را آتش بزنند و به شهر کوچ کنند و گروهی که به رغم همه دشواری‌ها می‌خواهند در روستا بمانند. مراد از اشخاص این داستان می‌گوید: آتش به ریشه گندم نمی‌زنم و کوچ نمی‌کنم. کجا برم تا واسه خودم بیل بزنم، به ده زردکوه، نه اونجا باهاس واسه مردم کارکنم، اگر مجبور بشم به گله از اوباشا (عوامل مالک بزرگ) روسریزنم همین جا می‌مونم. (۴۷۶)

نویسنده در سطح واقعی رنج و کار روستاییان و ستم مالک بزرگ را نشان می‌دهد اما به هرحال خواستش وصف وضعی روحی است و قصه او قصه کشاورزانی است که آماده نیستند به سرنوشت خود تسلیم شوند.

بنی‌صدر در «اتوبوس هنر» بازنگران تحول روحی انسان‌هاست. بازیگران این قصه (رومانس) زندگانی ناهموار و مضطرب کننده‌ای داشته‌اند، با خود و دیگران صمیمی نبوده‌اند و در هنر راه

سودجویی را برگزیده بودند اما به تدریج و در طی سفری پرمخاطره به جایی می‌رسند که می‌توانند فکر کنند، حرف بزنند، گوش کنند و منزلگاه بشری خود را بشناسند و نیرومند شوند (۷۹) و به حقیقت برسند و دیگران را نیز به حقیقت برسانند.

«اتوبوس هنر» سیرو سلوکی است در جستجوی اصالت و حقیقت هنری و از این لحاظ رومانسی است مشابه رومانس‌های قدیمی (از جمله منطق الطیر عطار نیشابوری) و متعلق به سرزمین ویژه‌ای نیز نیست و جنبه عام دارد. اتوبوس هنر و گرداننده آن کارت دعوتی برای عده‌ای از هنرمندان و هنرجوها فرستاده و آنها را به سفری دسته جمعی فراخوانده است. این گروه که سی یا چهل نفری می‌شوند در ایستگاه اتوبوس در انتظار سفری هستند که مقصد و چند و چون آن را نمی‌دانند.

اشخاص عمده این کتاب: بانوی پرده‌های خیالی، رئیس موزه، نویسنده عبوس، رئیس تالار موسیقی، هنرپیشه اول تا تر، نوازنده جوان و عده‌ای هنرجوی جوان همه و همه عیب‌هایی دارند که در سیر و سفر طولانی‌شان به آنها واقف می‌شوند و از برزخ حس می‌گذرند و به حوزه روح و حقیقت می‌رسند.

نقص و عیب این اشخاص حسد، کینه، شهرت‌طلبی و پولدوستی و دوری از اصالت و حقیقت است و اتوبوس هنر آنها را از مراحل گذر می‌دهد که در طی آنها به خود نظر کنند و از «خود»ی خود آزاد شوند. نویسنده در آغاز کتاب در صحنه ایستگاه اتوبوس عده‌ای از مسافران را به ما معرفی می‌کند در مثل درباره بانوی پرده‌های خیالی می‌نویسد:

او زنی است کوتاه قد، پنجاه و هفت ساله که با اداهای جوانیش پیر شده است و در عرصه هنر نقاش سال سه هزار لقب گرفته.

و رئیس تالار موسیقی را این طور می‌بیند: برعکس همیشه که بسیار نظیف، شیک و مرتب می‌گشت، سرو وضعی مبتذل و از مذاقتاده داشت ... بانو ... می‌گوید اگر مجسمه آفرودیت به حرف می‌آمد آن قدر تعجب نمی‌کردم که امروز این مرد مغرور و پرافتاده رو این طور از هم پاشیده می‌بینم (ص ۲)

زمان حرکت اتوبوس فرا می‌رسد. آبی کم‌رنگ آسمان ناگهان در وزش تندباد تاب برمی‌دارد و سایه عقاب مانند‌ی بر بالای اتوبوس هنر به خود می‌پیچد. علامت ویژه اتوبوس نیز از



تصویر خورشید گرفته شده است. (ص ۱۴)  
 اتوبوس و مسافران از سرزمین‌های ناشناخته و مه گرفته، گاهی سرد و لرزاننده و گاهی گرم و سوزان، گاهی پرگل و سبزه و گاه پر از زباله و چیزهای پوسیده و متعفن می‌گذرند و خواننده به روحیات و افکار ایشان بیشتر آشنا می‌شود. هیچ یک از آنها پیشینه خوبی نداشته‌اند و کارهای خلافی انجام داده‌اند که وابستگی اخلاقی ایشان را معذب کرده است. به نظر نویسنده که از زبان مجسمه‌ساز پیر بیان می‌شود، امروز اصالت هنری از میان رفته است.

هنر دیگر زبان صحبت ندارد. بی‌هویت شده ... این روزا از دیوار موزه‌ها آثاری بیرون می‌زنند که هیچ معلوم نیست از کجا آمدن. اگر این آثار رو تو مقبره مصری‌ها بکاریم سبز میشن بوی گند مردگان هزارساله رو می‌گیرن و بالاخره به روز متفجر میشن و مارو می‌کشن.

مسافران در راه سیر و سلوک بیشتر در باره هنر، هنر حقیقی و سوابق خود و دیگران سخن می‌گویند. آنها در ایستگاه‌های بین راه مدتی توقف می‌کنند و از احساسات و کردارهای خود پرده برمی‌دارند. ایستگاه نخست کنار گورستان است. در آن جا نه کشتزاری است نه گل و گیاهی و همه سنگستان و مرداب و پر از لاشه حیوانات است. شب فرارسیده ولی با این همه خورشید در میان آسمان نورافشانی می‌کند. مسافران نمی‌دانند در کجای جهان ایستاده‌اند. نویسنده عبوس، یکی از مسافران از تالار غذاخوری خارج می‌شود و به کنار گورستان می‌رسد و احساس دیگری پیدا می‌کند «بارش سپید برف قبرها را پوشانده و آن محل درحاشیه آبی رنگ لای گلهای فرو رفته» این رویا است یا رؤیت. نویسنده در این جامه ادراک تازه‌ای می‌رسد «برف و تابش آفتاب عاشق یکدیگرند برف دانه‌های سبکش را پرت می‌کند تا آفتاب آن را بمکد و آب کند و از زایششان دانه‌های سبزی بدید خواهد آمد که چون از عشق نشأت گرفته عمرشان در زیبایی خواهد گذشت». (ص ۲۰)

### زاده شدن مجدد حقیقت

در این ایستگاه پیرمرد مجسمه‌ساز می‌میرد و دیگران او را دفن می‌کنند سپس سالکان یار دیگر سوار اتوبوس می‌شوند. اتوبوس به سرعتی عجیب در حرکت است و راه سیر آن در ساحل دریاست با

خرچنگ‌ها و حیوانات دریایی تهدیدگر. در این جا بعضی از هنرجوها که از دوری راه و سرگردانی به تنگ آمده‌اند با آنکه فضای مه آلود بیرون اتوبوس را درست تشخیص نمی‌دهند پیاده می‌شوند. هوای بیرون سرد و طوفانی است و کارهنرجوها به نظر دیگران دیوانگی است. پس از پیاده شدن عده‌ای از هنرجوها، اتوبوس در تاریکی شب به راه خود می‌رود و مسافران از شدت سرگیجه دیدگان‌شان را بسته‌اند و ترس سراسر وجودشان را در بر گرفته است. آن‌گاه اتوبوس به میدانی متروک می‌رسد بر سرخوان ضیافتی تمام شده. گلهای پژمرده و میوه‌ها لهیده شده، خوراکی‌ها متعفن گشته‌اند و مگس‌ها دور بشقاب‌ها و ظرف‌های غذا می‌چرخند و بوی گند مشام را می‌آزارد. در این جا مسافران دچار دل بهم خوردگی می‌شوند و گمان می‌برند جستجوی شان به «دور باطلی» تبدیل شده است.

ایستگاه سوم میدانی است روشن. سنگ فرش‌های خیس میدان در زیر نور چراغ‌های زرد به رنگ طلایی درآمده‌اند. فضای میدان یخ زده و متروک است و برف می‌بارد. در منظره مسافران نشانه‌ای از زندگانی دیده نمی‌شود. در این جا اتوبوسی هست با علامت خورشید در جهت مخالف اتوبوس هنر. عده‌ای از مسافران که می‌خواهند به میدان کار و بار جهانی برگردند و از سفر در اتوبوس هنر به تنگ آمده‌اند سوار اتوبوس مشابه اتوبوس هنر می‌شوند و این اتوبوس به راه دیگری می‌رود. البته سرانجام سروکار هر دو گروه مسافران و هنرجویان در راه پیاده شده با گروهی است که کار هنر و تجارت هنر را بدست دارند و هنر را برای انحراف انسان‌ها از حقیقت و راستی می‌خواهند و چون این هنرجویان و مسافران از راه رسیده معادله آنها را بهم می‌زنند و تحولی یافته و عاشق راستی و هنر معنوی شده‌اند، ایشان را بیمار و دیوانه جلوه می‌دهند و در بیمارستان قرنطینه می‌کنند. دستگاه تجاری هنر می‌کوشد با تبلیغات جهانی هیجان عمومی را آرام کند و هنرجوها را در بیمارستان روانی درغل و زنجیر کرده است و مواد خواب‌آور به ایشان تزریق می‌کند. خیرنگاری مخفیانه به محل خواب هنرجوها می‌رود و از آن‌ها عکس می‌گیرد تا حقیقت را افشا کند اما دستگاه هنر او را می‌کشد و مانع می‌شود که مردم حقیقت را دریابند.

هنرها به ابتذال کشیده شده و دستگاه هنر می‌کوشد بنجل‌های تجاری را به خورد مردم بدهد و

هنر حقیقی، هنرهای گذشته را از یاد مردم ببرد و هنرهای شهوانی را به روی صحنه بیاورد. رعب و وحشت بر همه جا حاکم است. دستگاه هنر همه جا نگهبان گماشته تا مسافران اتوبوس هنر را به محض ورود دستگیر کنند و به غل و زنجیر ببندند. این دستگاه از کشف حقیقت ترسان است و با خیر شده که مسافران هفت‌گانه اتوبوس هنر که تحول یافته‌اند سر می‌رسند. پیش از ورود ایشان طوفانی در می‌گیرد و دستگاه جباریت مستبدان هنری را جاروب می‌کند. در ممنوع‌ترین مکان‌ها به روی مردم باز می‌شود. مردم هنرجویان و مسافران اتوبوس مشابه را از بیمارستان‌ها نجات می‌دهند ابرهای غلیظ محو می‌شود و رنگ زرین خورشید نمایان می‌گردد. دشمنان هنر سرگیجه گرفته یا منهنم گشته‌اند. مردم زبان جدید، ادبیات و اندیشه‌های تحمیلی را دور می‌ریزند و کتابهای قدیمی را می‌خوانند که از ته دریا درست و سالم بیرون کشیده شده، کتاب‌هایی را که در طی مدت غرق شدن آنها خرچنگ‌ها نتوانسته بودند بلعند. اعلامیه هنرجویان جوان حاکی است که آثار گذشتگان را به جای خود باز آورده و در عوض آثار تحمیلی را آتش زده‌اند. اداره هنر تجاری در برابر کارهای هنرمندان حقیقی دست به حمله می‌برد و هیچ‌ده نفر هنرجوی جوان را به مسافرت دریایی تفریحی دعوت می‌کند و اسباب غرق شدن آنها را فراهم می‌آورد و هم چنین عده‌ای از مسافران اتوبوس مشابه را نیز از بین می‌برد. باردیگر وحشت حاکم می‌شود و مردم به واسطه تبلیغات دامنه‌دار هنر حقیقی را فراموش می‌کنند. (۱۷۰ تا ۱۷۷)

اما با این همه و به رغم قدرت تجارت پیشگان و خودکامگان در پایان تابستان سال جهانی هنر آثاری در هفت نقطه زمین به معرض نمایش در می‌آید و حقیقت از ژرفنای موسیقی شنیده می‌شود، در پرده‌های نقاشی کشف می‌گردد و در نوشته‌های پرشور نویسندگان مانند سیلابی جاری می‌شود. قدرت‌هایی که گمان می‌کردند حقیقت را کشته‌اند اکنون در حیرت و گیجی، نمی‌دانند حقیقت چگونه در یک صبح تنهایی دوباره زاده شده است و چگونه می‌تواند هر بار که بخواهد به دنیا بیاید.

